

بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط  
 دو دوست قدر شناسند حق صحبت را  
 برون نمیرود از خانقاه یکی هشیار  
 یکی درخت گل اندر میان خانه ماست  
 بسرو گفت کسی میبوه ای نمی آری  
 اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست

زبسکه عارف و عامی برقص برجستند  
 که مدتی بپریدند و باز پیوستند  
 پیش شهنه بگوید که صوفیان هستند  
 که سروهای چمن پیش قامتش بستند  
 جوابداد که آزادگان تپی دستند  
 خبر ندارم از ایشان که درجهان هستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار

که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دینی آنقدر ندارد که بر او رشک برند  
 نظر آنان که نکردند بدین هشتی خاک  
 عارفان هر چه بقائی و ثباتی نکند  
 تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی  
 این سرانجام است که البته خلیل خواهد یافت  
 دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان  
 گوسفندی برد این گریک مزور (۱) هر روز  
 آنکه پای از سر نخوت بزمین نهادهی  
 کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق  
 گل بیخار میسر نشود در بستان

یا وجود و عدمش را غم بیموده خوردند  
 الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند  
 گر همه ملک جهانست به پیش نخرند  
 که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند  
 خاک آنقوم که در بند سرای دگرند  
 حق عیانست ولی طائفه ای بی بصرند  
 گوسفندان دگر خیره در او مینگرند  
 عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند  
 تا دمی چند که مانده است غنیمت شمارند  
 گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بتکوئی نبرند

شرف مرد (۲) بچود است و کرامت بسچود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

(۱) گریک معود - کلیات سعدی ذکاء الملئ

(۲) شرف نفس <

ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو  
 و بیکه در شدت فقری و پریشانی حال  
 خاک راهی که بر او میگذری واقف باش (۱)  
 این همان چشمه خورشید جهان افروز است  
 خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان  
 دینی آنقدر ندارد که بر او رشک برند  
 دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر  
 از ثری تا بشریا بعبودیت او  
 کرمش نامتناهی نعمش بی پایان  
 قیمت خود بمناهی و ملامتی مشکن

پند سعدی که کلید در گنج سعد است

نتواند که بجای آورد الا مسعود

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند  
 پادشاهان ملاحمت چو بنخجیر روند  
 نظری کن بمن خسته که ارباب کرم  
 عاشقان راز در خویش مران تا بر تو  
 گر کند میل بخویان دل من عیب مکن  
 بوسه ای ز آن دهن تنگ بده یا بفروش  
 تو خطائی بچه ای از تو خطا نیست عجب  
 نام من گر برود بردهنت باکی نیست (۳)

بکسان درد فرسند و دوا نیز کنند  
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند  
 بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند  
 سر و زبر بر تو (۲) فشانند و دعائیز کنند  
 کاین گناهیست که در شهر شمانیز کنند  
 کاین متاعیست که بخشند و بهانیز کنند  
 کانچه از اهل صوابند خطا نیز کنند  
 پادشاهان بغلط باد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آنما هرنج

ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

❦ ❦

(۱) ساکن باش : دکاه

(۲) هر دو فشانند - سعدی ذکاء الملک (۳) گر رود نام من اندر دهننت - ذکاء

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم  
 بر لوح معاصی (۲) خط عذری نکشیدیم  
 ما کشته نفسیم و بس آوخ که بر آید  
 افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت  
 دنیا که در او مرد خدا گل سرشتست  
 ایشان چو هلیخ در پس زانوی ریاضت  
 پیری و جوانی بی هم چو شب و روز بر آمد (۳)  
 و اماندگی اندر پس دیوار طبیعت  
 چون مرغ درین کنگره تا کی بتوان بود (۴)  
 ما را عجب از پشت و پناهی بود آنروز  
 گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت  
 باشد که عنایت برسد ورنه هیندار

\*\*\*

بسیار سالها بسر خاک ما رود  
 این پنجره ز مهلت ایام آدمی  
 ایدوست بر جنازه دشمن چو بگذری  
 دامنگشان که میروی (۶) امروز بر زمین  
 خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم  
 دنیا حریف سفاک و معشوق بیوفاست

۱ - دیبا نتوان کردن از این پشم که کشتیم - در کلیات ذکاء الملك چنین است

و غلط صرف است و چنانکه در غلط نامه متذکر شده اند اشتباه چاپی است -

(۲) بر خط معاصی - ذکاء - متن صحیح است (۳) پیری و جوانی بی هم چون شب و روزند

ذکاء (۴) خواهد - ذکاء (۵) این سه بیت آخر در کلیات ذکاء الملك نیست

(۶) می رود - ذکاء (۷) کالبدش در - ذکاء

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاک  
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست  
یارب مگیر بنده مسکین و دستگیر

\*\*\*

تا جان نازنین که بر آید کجا رود  
سعدی مگر بسایه لطف خدا رود  
کز تو کرم فزاید (۱) و از ما خطارود

رها نمیکند ایام در کنار همنش  
همان که مند بگیرم که صید خاطر خلق  
ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف (۳)  
غلام قامت آن لعینم که برقد او  
زرنگ و بوی توای سر و قد سیم اندام  
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه  
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز  
عزیز مصر چمن شد کمال یوسف گل  
عجب مدار (۴) که از غیرت تو ابر بهار  
بدین روشن (۶) که توئی گرم کرده برگذری

که داد خود بستانم ببوسه از دهنش  
بد آن هم میکند (۲) و در کشم بنخویشتنش  
که مبالغی دل خلاقست زیر هر شکنش  
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش  
برفت رونق نسرين باغ و نسترش  
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش  
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش  
صیبا بشهر در آورد بوی پیرهنش  
بگرید ابرو بخندد شکوفه در چمنش (۵)  
عجب نباشد اگر نعره آید از کفزش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال توفتنه است و خلق بر سخنش

گناه کردن پنهان به از عبادت ناس  
بچشم عجب و تکبر نگه بنخلق مکن  
در این زمین که تو هستی ملوک طبعانند  
بچشم کوتاه اغیار در نمی گنجد  
کرم کنند و ندارند بر کسی منت  
ز دیگران لثیمان چو دود بگریزند

اگر خدای پرستی هوا پرست میباش (۷)  
که دوستان خدا میکنند در او باش  
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش  
مثال چشمه خورشید و دیده خفاش  
قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش  
نه دست کفچه کنند از برای کاسه آبی

(۱) کز تو کرم بر آید و بر ما خطارود - ذکاء

(۲) بخود همی کند ذکاء (۳) در آن - ذکاء (۴) شکست نیست گرا از غیرت تو بر گلزار - ذکاء

(۵) بر چمنش ذکاء (۶) در این - ذکاء (۷) این غزل در کلیات ذکاء نیست

دل از محبت دنیا و آخرت خالی  
بنیکمروی در حضرت خدای قبول  
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند  
کمال بخت خردمند نیکمرد اینست  
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست  
اگر ز مغز حقیقت پیوست خرسندی  
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست  
از آنچه فیض خداوند بر تو میپاشد  
چو دور - دور تو باشد مراد خلق بد  
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی  
که بر قیست مرصع بلبل و مروارید

که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش!  
میان خلق برندی و لا ابالی فاش؟  
که از میان تپه بانگ میزند خشمخاش  
که سرگران نکند بر قلندر ادبش  
نظر بحسن معاد است نی بد حسن معاش  
تو نیز جامه ازرق پیوش و سر نتراش  
کمر بخدمت سلطان بند و صوفی باش  
تو نیز در قدم بندگان حق میپاش  
چو دست دست تو باشد درون کس مهر اش  
چنانکه بر در گرما به میکند نقاش  
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش



هزار جهد بکردم که سر عشق پیوشم  
بهوش بودم از اول که دل بکس نیام  
حکایتی ز دهانت بگوش (۲) هوش من آمد  
مگر تو روی پیوشی و فتنه باز نشانی  
من رمیده دل آن به که در سماع نیام  
بیا صلح من امروز در کنار من امشب  
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم  
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت  
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم  
شما بل تو بدیدم نه عقل (۱) ماند و نه هوشم  
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم  
که من قرار ندارم که دیده از تو پیوشم  
که گر زیبای (۳) در آیم بدر بر ندبوشم  
که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو دوشم  
که از وجود تو هوئی بعالمی نفروشم  
که تندرست علامت کند چو من بخروشم  
سخن چه فائده گفتن چو بند می نیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل

که گر مراد نیام بقدر وسع بگوشم

(۱) نه صبر - کلیات ذکاء الملک

(۲) بگوش جان - «

(۳) که گریبای - «

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم  
 هر يك از دائره جمع براهی رفتند  
 باغبان گر نگشاید در درویش بیباغ  
 گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد  
 بوی محبوب که برخاک احبا گذرد  
 ای بحسن تو صم چشم فلک ناریده  
 حال درویش چنانست که خال تو سیاه  
 چشم جادوی تویی واسطه کحل که حیل  
 ای که دلداری اگر جان منت میباید  
 عشق بازی نه طریق حکما بود ولی

الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم  
 ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم  
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم  
 جان فشائیم بسوغات نسیم تو نه نسیم  
 نه عجب (۱) باشد اگر زنده شود عظم رهیم  
 وی (۲) بشبه تو ولد مادر ایام عقیم  
 جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم  
 طاق ابروی تویی واسطه (۳) و سمه و نسیم  
 چاره ای نیست در این مسأله الا تسلیم  
 چشم (۴) جادوی تودل میبرد از دست حکیم

سعدیا عشق نیا میزد و عفت با هم  
 نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم (۵)

من ندانستم از اول که تو بیمهرو وفائی  
 دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم  
 ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه  
 آن نه خالست و ز نخدان و سر زلف پریشان  
 پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند  
 حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان  
 عشق و درویشی و انگشت نمائی و علامت  
 روز صحر او سماء است و لب جوی و تماشا

عهد نایستن از آن به که ببندی و نپائی  
 باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی؟  
 ما که چائیم درین بحر تفکر تو که چائی؟  
 که دل اهل نظر برده که سر بست خدائی  
 تو بزرگی و در آئینه کوچک نمائی  
 این توانم که بیسایم بمحلت بگدائی  
 همه سهلست تحمل نکنم بار جسدائی  
 در همه شهر دلی نیست که دیگر برائی

(۱) به عجب دارم دکاء

(۲) وی نسل «

(۳) بی شامبه «

(۴) جسم بیمار <

(۵) چند پنهان کسی آوارده دل زیر گلیم - دکاء

گفته بودم چو بیبائی غمدل با تو بگویم  
 شمع را بایداز اینخانه برون بردن و کشتن  
 کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان  
 چه بگویم که غم از دل برود چون توبیائی  
 تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی  
 بر تو روی تو گوید که تو در خانه مائی  
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمند نوگر یزد  
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری  
 بهر سلاح که خون رهی بخواهی ریخت  
 تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر  
 اگر دعوات ارادت بود و گر دشنام  
 اگر بصید روی وحشی از تو نگر یزد  
 با انتظار عبادت که دوست میآید  
 اگر تو زهر دهی چون عسل بیاشام  
 تو میروی و مرا جان و دل بجان تست  
 گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد  
 دراز نای شب از چشم در دهندان پرس  
 حکایت من و همچنون بیکدیگر ماند  
 که نخوش بود ز عزیزان تحمل خواری  
 حلال کرده است الا بتیغ بیسزاری  
 که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری  
 بگو از آن لب شیرین که شهد میباری  
 که در کمند تو راحت بود گرفتاری  
 خوشست بر دل رنجور عشق بیساری  
 بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری  
 ولی چسود که جانب نگه نمیداری  
 دگر غم همه عالم بهیج نشماری  
 که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری  
 نیسافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصال نیست

که نیست چاره بیچارگان بهجز زاری

### قصائد فارسی :

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست  
 خفتگانرا خبر از (۱) زمزمه مرغ سحر  
 مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست  
 داروی تربیت از پیر طریقت بستان  
 حیوان را خبر از عالم آسانی نیست  
 روی اگر چند بر چهره و زیبا باشد  
 کادمی را بتر از علت نادانی نیست  
 نتوان دید در آینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است  
 پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن  
 طاعت آن نیست که برخساک نهی پیشانی  
 حذر از پیروی نفس که در راه خدا (۱)  
 عالم و عابد و صوفی همه طفلان دهند  
 با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی  
 خانه پر گندم و یکجور نفرستاده بگور  
 ببری مال مسلمان و چو مالک بپرند  
 آخری نیست تمثالی سرو سامانرا  
 آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد  
 آنکه رانخیمه بصحرای قناعت زده اند (۳)  
 يك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد  
 حاصل عمر تلف کرده و ایام باهو (۵)  
 سعیدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی  
 تا بهرمن برسد کشت امیدی که تراست  
 گر گدائی کنی از درگه ادکن بازی  
 یارب از نیست بهست آمده لطف توایم  
 گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی

روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست  
 کین بسرنجگی ظاهر جسمانی نه  
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نه  
 مردم افکن تر از این غول بیابانی نه  
 مرد اگر هست بجز عالم (۲) ربّانی نه  
 کالتماس تو بجز راحت نفسانی نه  
 غم مرگت چو غم برگ زمستانی نه  
 بآنک و فریاد بر آری که مسلمانی نه  
 سرو سامان به از این یسرو سامانی نیست  
 عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست  
 گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست  
 مشدوار در مستختم فائده جانی نیست (۴)  
 گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست  
 بعمل کار برآید بسخندانی نیست  
 چاره کار بجز دیده بارانی نیست  
 که گدایان درش را سر سلطانی نیست  
 و آنچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست (۶)  
 روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست

۱ - خدای - ذکاء

۲ - بجز عارف و نای «

۳ - و آنکه را «

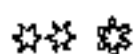
۴ - فائده دو جهانی «

۵ - بلغو «

۶ - از نظر علم «



نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت تو ببخشای که درگاه ترانانی نیست (۱)



<p>✓ ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر          بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی          هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند          با دوستان مشفق و یاران مهربان          هر بنده‌ای که هست بیلغاد و هند و روم          هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان          آواز بربط و نای و سرود و چنگ          چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی          تو هم چو عنکبوتی و حال جهان مگس          روز بسین چه سود بجز آه و حسرت</p>	<p>در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر          ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر          آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر          بنشسته و شراب مروق کشیده گیر          آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر          هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر          وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر          پوشیده در تنعم و آنکه دریده گیر          چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر          صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر</p>
---	---

سعدی تو نیز از این قفس تنگنای دهر

روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر (۲)



<p>✓ ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری          ای پادشاه وقت چو وقت فرا رسد          گر پنج نوبت بدر قصر میزنند</p>	<p>درویشی اختیار کنی بر توانگری          تو نیز با گدای محلت برابری          نوبت بدیگری بگذاری و بگذری</p>
---	---

۱ - در کلیات ذکاء این بیت در آخر هست که در کلیات شوریده نیست:

دست حسرت گزی از یکدرم فوت شود به هیبت از عمر تلف گزده پشیمانی نیست

و بدو دلیل از سعدی نیست یکی آنکه قافیه تکرار می شود و دیگری آنکه این بیت در آخر

قصیده و پس از تقاضای بخشش از پروردگار مناسب ندارد و با هیچ سریشمی به بیت

مقابل نمیچسبد

۲ - این قصیده یا غزل در کلیات ذکاء نه

دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولی  
 آبتنی که اینهمه فرزند زاد و کشت  
 آهسته رو که بر سر بسیار مردم است  
 این غول روی بسته کوتاه نظر فریب  
 هاروت را که خلاق جهان سحر از او برند  
 مردی گمان مبر که پینچه است و زور کتف  
 با شیر مردیت سنگ ابلیس صید کرد  
 هشدار تا نیفگندت پیروی نفس  
 سر در سر هوی و هوس کرده ای و باز  
 دنیا بدین خریدنت از بی بصر نیست  
 تاجان معرفت نکند زنده ات بشخص (۲)  
 بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست  
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود  
 چندی نیاز و آز دواند ببر و بحر  
 پیدا است قطره ای که بقیمت کجا رسد  
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست  
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس  
 باز سپید روضه انسی چه فایده  
 چون بوم بد خبر مفرگن سایه بر خراب  
 آنرا دوزخست که ابلیس می رود

با کس بسر نمیبرد (۱) او عهد شوهری  
 دیگر که چشم دارد ازاد مهر مادری  
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری  
 دل میبرد بغالیه اندوده چادری  
 در چه فگنده غمزه خوبان بسا حری  
 با نفس اگر بر آئی دانم که شاطری  
 ای بی هنر بمبر که از گربه کمتری  
 در ورطه ای که سود ندارد شناوری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سر سری !  
 ای بد معامله بومه هیچ میخوری ؟ !  
 نزدیک عارفان حیوان محقری  
 در (۳) صورتش نماید زیباتر از پری  
 نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری (۴)  
 در باب قدر خویش که دریای گوهری  
 لیکن چه پرورش بودت دانه دری  
 به شناس قدر خویش که گوگرد احمری  
 کی بر هوای عالم روحانیان پری  
 کاندر طالب چو بال بریند کبوتری  
 در اوج سدره کوش که فرخنده طائری  
 بیدار باش تا پی آنرا (۵) نسپری

۱- با کس بسر همی نبرد زکا

۲- زنده شخص را «

۳- و «

۴- پیکری «

۵- تا پی او راه - «

راهی بسوی عاقبت خیر میرود  
 در صحبت رفیق بدآموز همچنان  
 گوشت حدیث میشنود هوش بی خبر  
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم  
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را  
 بار درخت علم ندانم بهجز عمل  
 علم آدمیت است و جوانمردی و ادب  
 از صد یکی بجای نیاورده شرط علم  
 هر علم را که کار نبندی چه فائده  
 امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث  
 فردا فصیح باشی در موقف حساب  
 و صد هزار عذر نگوئی (۲) گناه را  
 مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند  
 ترك هواست کشتی دریای معرفت  
 در کم بخویشتن بهقارت نظر مکن  
 در پهنر بمال کند کبر بر حکیم  
 فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش  
 عمری که میرود بهمه حال جهل کن  
 مرک اینک (۵) از دهای و مانیمت پیچ پیچ

راهی بسوی هاربه (۱) اکنون مخیری  
 کاندز کمند دشمن آهینخته خنجری  
 در حلقه‌ای بصورت و چون حلقه بردری  
 چون کبر کردی از همه دونان فروتری  
 گردد عمل نکوشی نادان مفسری  
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری  
 ورنه ددی بصورت انسان مصوری  
 وز حسب جاه در طلب علم دیگری!  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
 هر نکته را هزار دلائل بیآوری  
 گر علتی بگوئی و عذری بیآوری  
 هر (۳) شوی کرده را نبود زیب دختر  
 تو بیهنر کجا رسی از نفس پروری؟  
 عارف بذات شو نه بدلق قلندری  
 گر برتری بمال بگوهر برابری  
 خربشمرش اگر چه بود گاو عنبری (۴)  
 این هر دو قرن گریبگرفتی سکندری  
 تا در رضای ایزد بیچون بسربری  
 لیکن تو را چه غم که بخواب خوش اندری!

۱- راهی بسوء عاقبت ذکاء

۲- عذر بنخواهی «

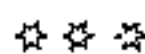
۳- مر «

۴- کون خرت شمار اگر گاو عنبری- ذکاء

۵- مرک آنک ذکاء

باري ز تنگنای لحد یار ناوړي  
 از سر بنه غرور عزیزي (۲) و سروري  
 درهم شکسته صورت بتهاي آذري  
 مسکین بخشش بالشی و خاک بستري!  
 بردند گنج عافیت از کنج صابري  
 طغرای نیکبختی و نیل بداختري  
 روزي نکرد چون نکشد غل مدبري؟  
 بیگانگی موز که در دین برادري  
 در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری (۴)  
 تو کیستی که به ز خدا بنده پرودی؟  
 در مدبر است رنج بضایع چرا بری (۵)  
 دامن کشان سندس و خضر ندو عبقری (۷)  
 چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری  
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری؟  
 ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری  
 با کف موسوی چه زند سحر سامری؟  
 در شهر آبگینه فروش است و جوهری

فارغ نشسته‌ای بفرآخای کام دل  
 باری اگر بگور عزیزان گذر کنی (۱)  
 کانهجا بدست واقعه بینی خلیل وار  
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن  
 تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان  
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند  
 آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای  
 ز نهار بند من پدرانہ است گوش کن  
 ننگ از فقیر اشعث (۳) و اغبر مدار از آنک  
 فرزند بنده ایست خدا را نمش مخور  
 گر مقبل است گنج سعادت از آن تست  
 دامن مکش بفرق (۶) فقیران که در بهشت  
 روی زمین بطلعت ایشان منور است  
 در بارگاه خاطر سعیدی خرام اگر  
 که که خیال در سرم آید که این منم  
 بازم نفس فرورود از هول اهل فضل  
 شرم آید از بضاعت بی قیمت و لیک



۱ - باری گرت بگور عزیزان گذر بود - ذکاء

۲ - کیسانی

۳ - اشعث اغبر - ذکاء - و این اصیح است

۴ - اغبر بمعنی گرد آلود است

۵ - این دو بیت در کلیات ذکاء نیست

۶ - ز صعوبت ایشان - ذکاء - و این صحیح است

۷ - عبقری - نوعی از جامعه بسیار لطیف

دنیا نیر زد آنکه پریشان کنی دلی  
 این پنجروزه مهلت ایام آدمی  
 باری نظر بحال (۱) عزیزان رفته کن  
 این پنجه کمانکش وانگشت خطنویس (۲)  
 درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند  
 ز آن گنجهای نعمت و خروارهای مال  
 از مال و جاه و منصب و فرمان (۴) و تخت و تخت  
 بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت  
 ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی  
 دل در جهان میند که باکس وفانکرد  
 مرگ از تو دور نیست و گرهست فی المثل  
 بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب  
 دنیا هثال بحر عمیقی است پر نهنک  
 و اناچه گفت گفت که (۶) عزلت ضرورتست  
 یعنی خلاف رأی خداوند حکمت است  
 آنکه که سر بهالش گورم نهند باز  
 بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل

ز نهار بد ممکن که نکرده است عاقلی  
 آزار مردمان نکند جز مغضبی  
 تا مجمل وجود به بینی مفصلی  
 هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی  
 بیرون از این دولتقمه دنیا (۳) تناولی  
 با خوبستن بگور نبردند خردلی  
 بهتر ز نام نیک نبردند حاصلی  
 گویند ازاو هنوز که بوده است عادل  
 برخاک رودخانه نباشد مقولی (۵)  
 هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی  
 هر روز باز میرویش پیش منزلی  
 خالی نباشد از خللی یا تزلزلی  
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی  
 من خود با اختیار نشینم بمعزلی  
 امروز خازه کردن و فردا تحولی  
 از من چه بالشی که بماند چه چنبلی (۷)  
 ناچار آخریست همیدون (۸) واولی

۱ - بخاک - ذکاء

۲ - خوشنویس - &lt;

۳ - روزی - &lt;

۴ - اقبال - &lt;

۵ - معولی - ذکاء - و این صحیح است - معول بمعنی اعتماد و تکیه کردن است.

۶ - چو مذکاء

۷ - چنبلی - ذکاء - و این صحیح است - چنبلی بمعنی پوستین است

۸ - که - &lt;

خواهی که رستگار شوی راستکار باش  
 تیراز کمان چو رفت نیاید بشست باز  
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را  
 وقتی بلطف گوی که سالار قوم را  
 وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات  
 هر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش  
 رستم بنیزه ای نکند هر گز این (۲) مصاف  
 هرگز به پنجره روزه حیات گذشتنی  
 نی کاروان برفش و تو خواهی مقیم ماند (۴)  
 گرم سخن درست (۵) بگویم تو نشنوی  
 حق گوی را زبان ملامت بود دراز  
 تو راست باش تا دیگران راستی کنند  
 خاص از برای وسوسه دیو نفس را  
 جز نیکبخت پسند خردمند نشنود  
 تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور  
 این فکر بگرم که به حسنش نظیر نیست  
 آنکست آن بیگانه که دادار آسمان (۷)

تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی  
 پس واجبست در همه کاری تا مای  
 وزنه میسرت نشود حل مشکلی  
 با گفتگوی خلاق بیاید تجملی  
 که که چنان بکار نیاید که حنظلی  
 باری که بیند او خری افتاده در گلی  
 بادشمنان خویش که زالی بمعزلی  
 خرم کسی شود مگر از مرک (۳) عافلی؛  
 ترتیب کرده اند ترا نیز محملی  
 بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی  
 حق نیست آنچه گفته ام ارهست گوبالی  
 دانی که بی ستاره نرفته است جدولی  
 شاید که (۶) اینسخن بنویسی بهیگی  
 اینست تربیت که پریشان مکن دای  
 بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلای  
 مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی  
 داد است مر و را همه حسن و شمایی

(۱) حنظلی؛ هندوانه ابوجهل که مسپلی است قوی و سم آه

(۲) آن - ذکاء

(۳) موت - «

(۴) بود - «

(۵) درشت نگویم « و این صحیح است

(۶) - مگر « «

(۷) - و آن کست آن بیگانه «

نو این اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای (۱)  
 من خود چگوندم ز نم از عقل و طبع و رای (۲)  
 منت پذیر او نه منم در زمین فارس  
 عمرت دراز باد نگویم هزار سال  
 نفست همیشه بیرو فرمان شرع باد  
 تا بلبلان بناله در آیند بامداد  
 همواره بوستان امیدت شکفته باد

امروز در بسیط ندارد مقابلی  
 کس بیش آفتاب نبرد است (۳) مشعلی  
 در حق کیست آنکه ندارد تقضلی  
 زیرا که اهل دل نپسندند جاهلی (۴)  
 تا بر سرش ز عقل بداری هوکلی  
 هر که که سر بر آورد از بوستان گلی  
 سعدی دعای خیر تو گوید (۵) چوبلیلی

در رثاء مستعصم باثرا آخرین خلیفه عباسی

آسمانرا حق بود گر خون (۶) بیارد بر زمین

بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین (۷)

- |     |             |      |
|-----|-------------|------|
| (۱) | و فهم و رای | ذکاه |
| (۲) | طبع خویش    | «    |
| (۳) | نکرده است   | «    |
| (۴) | باطلی       | «    |
| (۵) | گویان       | «    |
| (۶) | خون بگرید   | «    |

(۷) بعضی از مؤلفین متعصب بر سعدی خرده گیرند که چرا رثاء مستعصم گفته است باید  
 باین مردم متعصب گفته شود مستعصم هر که و هر چه بوده خلیفه مسلمین بوده و قاتل او  
 (هلاکو خان) مردی بت پرست و وحشی و مستمکار و خونخوار که پایتخت مسلمانان را با ظلم و جبر  
 گشوده و عده زیادی از مسلمین بیگناه اعم از شیعه و سنی منجمله پیشوای آنها را شهید کرده و  
 ابواب جور و فساد را بروی مردم باز کرده است. بنابراین خندند بر آن دیده کاینجا  
 نشود گریبان - سعدی که دارای چنان احساسات پاکیه بوده که حتی آزار حیوانات را  
 هم نپسندیده و فرموده است: مر آدمی نباشد اگر دل نسوزدش - باری که بیند او  
 خری افتاده در گلی - آیا متوقع هستید که بر قتل مستعصم که پسر عم پیغمبر اکرم و  
 مسلمان و از خلفاء خوب بنی عباس بوده متاسف و متأثر نشود و مرثیه نگوید؟

ای عهد گر قیامت می بر آری سر ز خاک  
 سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین  
 نازنینان حرم را موج خون (۱) بیدریغ  
 ز آستان بگذشت و ما را موج خون (۲) از آستین  
 زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار  
 در خیال کس نگردد (۳) کانچنان گردد چنین  
 دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام (۴)  
 قیصران روم سر پخاک و خاقان بر زمین (۵)  
 خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته  
 هم بدان (۶) خاکی که سلطانان نهادند چین  
 وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگر  
 تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگین  
 بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت  
 قبر در انگشتی ماند چو بر خیزد نگین  
 دجه خونابست از این پس گرنهد سرد نشیب  
 خاک نخلستان بطهارا کند باخون (۷) عجین  
 روی دریا در هم آمد زین حدیث درد ناک  
 میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

- 
- ۱ - خون خلق - ذکاء  
 ۲ - خون چشم «  
 ۳ - نیامد «  
 ۴ - باب الحرم «  
 ۵ - خاقان چین «  
 ۶ - هم بر آن خاکیکه «  
 ۷ - درخون «



گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب  
 آدمی را حسرت از دل واسیرا داغ از سرین  
 لیکن از روی مسلمانی و راه (۱) مرحمت  
 مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین  
 نوحه لایق نیست بر خون شهیدان بهر آنک (۲)  
 کمترین دولت مرایشانرا بود خلد برین (۳)  
 باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز  
 وز لحد بازخمها (۴) آلوده برخیزد دفین  
 بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود  
 روز محشر خونشان رخساره گلگونه عین (۵)  
 قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک  
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین  
 تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد  
 کآسمان گاهی به مهر است ای برادر گه بکین  
 چرخ گردان و زمین گویی دوسنک آسیاست  
 در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین  
 زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل  
 چون قضا آید (۶) نماند قوت رأی رزین

۱ - و کوی ذکاء

۲ - زانکه نیست «

۳ - کمترین دولت ایشانرا بهست برترین ذکاء

۴ - بازخم خون آلوده «

۵ - گلگونه حوران عین «

۶ - آمد «

تیغ (۱) بران بر نیاید روز پیکار از غلاف  
 شیر هردی را که باشد مرگ پنهان از کمین  
 تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت  
 حمله آوردن چسود آنرا که برگردید زین  
 کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی  
 ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین  
 ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدا  
 گو نگهدارد بابر ملک ایمان و یقین  
 یارب این ملک مسلمانی بهامن آباد دار  
 در بناء شاه عالم (۲) پادشاه ملک و دین  
 خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد (۳)  
 آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین  
 مصلحت بود اختیار رأی روشن بین او  
 باز بر دستان سخن گفتن نشاید جز چنین (۴)  
 لاجرم در برو بحر ش داعیان دولتند  
 کای هزاران آفرین برجانت از جان آفرین  
 روز گارت با سعادت باد و سعدی (۵) مدح گوی  
 رایست منصور و بختت بار و اقبال قرین (۶)  
 ابیاتی چند از بوستان:

شنیدم که در وقت نزع روان  
 که خاطر نگهدار درویش باش  
 بهرمز چنین گفت نوشیروان  
 نه در بند آسایش خویش باش

۱ - تیغ هندی بر نیاید روز پیکار از نیام - دکاء

۲ - عادل پیشوای ملک و دین «

۳ - بوبکر - دکاء

۴ - جز بلین - دکاء

۵ - وسعت پایدار «

۶ - معین «

نیاساید اندر دیار تو کس  
 نیساید بنزدیک دانا پسند  
 برو پاس درویش محتاج دار  
 رعیت چو بیند و سلطان درخت  
 مکن تا توانی دل خلق ریش  
 اگر جاده ای بایدت مستقیم  
 طبیعت شود مرد را بخردی  
 گر این هر دو در پادشه یافتی  
 که بخشایش آرد بامیدوار  
 گزند کسانش نیاید پسند  
 و گرد سرشت وی این خوی نیست  
 اگر پای بندی رضا کیش گیر  
 فراخی در آن مرزو کشوره خواه  
 زمستکبران دلاور هتس (۴)  
 دگر کشور آباد بیند بخواب  
 خرابی و بد نامی آمد (۵) ز جور  
 رعیت نشاید ز بیداد کشت  
 مراعات دهقان کن از بهر خویش  
 مروت نباشد بدی با کسی

یکی از بزرگان اهل تمیز

که آسایش خویش خواهی (۱) و بس  
 شبان خفته و گرگ در گوسفند  
 که شاه از رعیت بود تاجدار  
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
 که گر میکنی میکنی بیخ خویش  
 ره پادشاهان (۲) امید است و بیم  
 بامید نیکی و بیم بدی  
 در اقلیم و ملکش پند یافتی  
 بامید بخشایش کردگار  
 که ترسد که در ملکش آید گزند  
 در آن کشور آسودگی بوی نیست  
 و گرنه سواره (۳) ره خویش گیر  
 که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
 از آنکو ترسد ز داور هتس  
 که دارد دل اهل کشور خراب  
 بزرگان رسندان سخن را بغور (۶)  
 که مر مملکت را پناهند و پشت  
 که مزدور خوشدل کند کار بیش  
 کزو نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت کند ز این عبدالعزیز (۷)

۲ - پارسایان - دکاء

۴ - بترس «

۶ - رسد پیش بین «

۱ - جوئی - دکاء

۳ - يك سواری - دکاء

۵ - آید «

۷ - عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم مکنی با بوحمص متولد بسال ۶۲ و متوفی ۷۲

که بودش نگینی در انگشتری  
 بشب گفتی آنچرم گیتی فروز  
 قضا را در آمد یکی خشک سال  
 چو در مردم آرام و قوت ندید  
 چو بیند کسی زهر در کام خلق  
 بفرمود بفروختندش بسیم  
 بیک هفته نقدش بتاراج داد  
 فتاوند در وی ملامت کنان  
 شنیدم که میگفت و باران دمع  
 که ز شست پیرایه بر شهریار  
 مرا شاید انگشتری بی نگین  
 خنک آنکه آسایش مرد و زن  
 نکردند رغبت هنر پروردان  
 اگر خوش بنخسبد ملک بر سریر  
 اگر زنده دارد شب دیر باز  
 فروهانده در قیمتش مشتری  
 دري بود از روشنائی روز  
 که شد بدوسیمای مردم هلال  
 خود آسوده بودن مروت ندید  
 کیش بگذرد آب نوشین بهلاق  
 که رحم آمدش بر فقیر (۱) ویتیم  
 بدرویش و مسکین و محتاج داد  
 که دیگر بدستت نیاید چنان  
 فرو میدویدنتی بعارض چو شمع  
 دل شهری از ناتوانی فگار  
 نشاید دل خلقی اندوهگین  
 گزیند بر آسایش (۲) خویشتم  
 بشادی خویش از غم دیگران  
 نیندارم آسوده بنخسبد فقیر  
 بنخسبد مردم بآرام و ناز

۱۰۱ سال بهترین و عادلترین خلفاء بنی امیه است و نظیر او از حیث پرهیزگاری و عدالت در میان خلفاء بنی امیه و بنی عباس و سلاطین بعد از اینها دیده نشده است - بنی امیه او را با تهدید بقتل مجبور بقبول خلافت کردند و او هم تمام شهریه و مزایای او را که عبدالملك و پسرانش ولید و سلیمان من غیر حق از بیت المال مسلمین برای بنی امیه معین کرده بودند قطع کرد و آنها دم زدن نتوانستند که خود راضی بخلافت عمر شده بودند و نیز سب حضرت امیر المؤمنین علی (ع) که آن زمان بر سر منابر و در خطبه ها معمول بود منع اکید فرمود و باغ فزك را بحضرت امام محمد باقر تسلیم کرد و زوجه اش فاطمه بنت عبدالملك را برآنداشت که تمام جواهرات و زیور خود را تسلیم صندوق بیت المال کند - افسوس که عمر او مانند عمر گل بسیار کوتاه بود و در ۲۹ یا سی سالگی پس از دو سال و نیم خلافت برای جاویدان شتافت و بجای مؤمنی تفی فاسقی شقی اعنی یزید بن عبدالملك خلیفه شده

۱ - غریب - ذکاء

۲ - آرایش &lt;

بحمدالله این سیرت و رای راست  
 کس از فتنه در فارس دیگر نشان  
 یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش  
 مرا راحت از زندگی دوش بود  
 مراورا چو دیدم سراز خواب مست  
 دمی نر گس از خواب مستی (۳) بشوی  
 چه میخسبی ای فتنه روزگار  
 نگه کرد شوریده از خواب و گفت  
 در ایام سلطان روشن نفس

اتابك ابونصر (۱) بن سعد است  
 نبیند بجز قامت مهوشان  
 که در محفلی (۲) میسرودند دوش  
 که آن ماهرویم در آغوش بود  
 بدو گفتم ای سرو پیش تو پست  
 چو گلبن بخنندو چو بلبل بگوی  
 می لعل نوشین بیاو بیار (۴)  
 مرا فتنه خوانی و گوئی محفت؟  
 نبیند دگر فتنه بیدار کس



یکی در بیابان سگی تشنه یافت  
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
 بخدمت میان بست و باز و گشاد  
 خیر داد پیغمبر از حال مرد  
 الا گز جفا کاری اندیشه کن  
 که (۷) حق باسگی نیکوئی کم نکرد  
 کرم کن چنان کت بر آبد زد دست

برون از رمق در حیاتش نیافت  
 چو حبل اندرو (۵) بست دستار خویش  
 سگ ناتوان را دمی آب داد  
 که داور گناهان (۶) او عفو کرد  
 وفا پیش گیر و کرم پیشه کن  
 کجا کم کند (۸) خیر بانیک مرد  
 جهانبان در خیر بر کس نبست

۱ - ابوبکر - ذکاء

۲ - مجلسی «

۳ - نوشین «

۴ - بیاومی لعل نوشین بیار و ذکاء

۵ - اندر آن «

۶ - از او «

۷ - کسی باسگی - «

۸ - شود «

بقتظار زربخش کردن ز گنج  
 برد هر کسی بار در خورد زور  
 تو بر خلق نیکی (۲) کن ای نیکبخت  
 گر از پا در آید نماند اسیر  
 بازار فرمان مده بر رهی  
 چو تمکین و جاهت بود بر دوام  
 که افتد که باجاه و تمکین شود  
 نصیحت شو مردم دور بین  
 خداوند خرمن زیان میکند  
 بترسد که نعمت بمسکین دهند  
 بسا زورمندا که افتاد سخت  
 دل زیر دستان نباید شکست

نیاشد چو قیراطی از دسترنج  
 گرانست ران (۱) ملخ پیش‌مور  
 که فردا نگیرد خدا بر تو سخت  
 که افتادگان را بود دستگیر  
 که باشد که افتد بفرماندهی  
 مکن زور برضعف درویش عام  
 چو بیدق که ناگاه فرزین شود  
 نکارند (۳) در هیچ دل تخم کین  
 که باخوشه چین سرگران میکند  
 وز آن بار غم بر دل این نهند  
 بس افتاده را یاوری کرد بخت  
 میادا که روزی شوی زیر دست



خوشا وقت شوریدگان غمش  
 گدایانی از پادشاهی نفور  
 دمادم شراب الم درکشند  
 بلای خمار است در عیش مل  
 نه تلخست صبیری که بر باداوست  
 ملامت کشانند مستان یار  
 اسیرش نخواهد زهائی ز بند

اگر زخم بینند اگر مرهمش  
 بامیدش اندر گدائی صبور  
 اگر (۴) تلخ بینند دم درکشند  
 سلحدار خار است با شاه گل  
 که تلخی شکر باشد از دست دوست  
 سبکتر برد اشتر مست بسار  
 شکارش نجوید خلاص از کمند

۱ - بای - ذکاء

۲ - تو با خلق سهلی «

۳ - نمانند «

۴ - وگر «

سلاطین عزلت گدایان حی  
بسر وقتشان خلق کی را برند  
چو بیت المقدس درون پرقباب  
چو پروانه آتش بخود درزند  
دلارام در بر دلارام جوی  
نگویم که بر آب قادر نیند



منازل شناسان گم کرده پی  
که چون آب حیوان بظلمت درند  
رها کرده دیوار بیرون خراب  
نه چون گرم پیله بخود برتند  
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی!  
که بر شاطی نیل و مستسقی اند

عجب داری از سالکان طریق  
خود از ناله عشق باشند مست  
بسودای خامان (۲) زجان منفعل (۳)  
بیاد حق از خلق بگریخته  
نشاید بدارو دوا کردشان  
الست از ازل همچنانشان بگوش  
گروهی عمل دارو عزلت نشین  
بیک نعره کوهی ز جا برکنند  
چو بادند پنهان و چالاک پوی  
سحرگه بگریند چند آنکه آب  
فرس گشته از بسکه شب رانده اند  
چنان فتنه بر حسن صورت نگار  
شب و روز در بحر سودا و سوز

که باشند در بحر معنی غریق  
ز کونین بریاد او شسته دست (۱)  
بذکر حبیب از جهان مشتغل  
چنان مست ساقی که می ریخته  
که کس مطلع نیست بر دردشان  
بفریاد قالوا بلی در خروش  
قدمهای خاکی دم آتشین  
بیک ناله شهری بهم برزند  
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی  
فرو شوید از دیدشان کحل خواب  
سحرگه خروشان و (۴) و امانده اند  
که با حسن صورت ندارند کار  
ندانند ز آشفته گی شب ز روز

۱ - این بیت در ذکاء نیست

۲ - جانان - ذکاء

۳ - مشتغل - ذکاء - و صحیح همان منفعل است -

۴ - که -

و گر صورت خوب را بنگرند  
ندادند صاحب‌دلان دل پیوست  
می صرف وحدت کسی نوش کرد

در آن سرّ صنع خدا بنگرند (۱)  
و گر ابلهی داد بیمغز اوست (۲)  
که دنیا و عقبی فراموش کرد

\*\*\*

گدائی شنیدم که در تنگنای (۳)  
ندانست درویش بیچاره کو است  
بر آشت بر وی که کوری مگر؟  
نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
چو (۴) منصف بزرگان دین بوده‌اند  
فروتن بود هوشمند گزین  
نبازند فردا تواضع کنان  
اگر می بترسی ز روز شمار  
مکن خیره بر زیر دستان ستم

نهادش عمر پای بر پشت پای  
که رنجیده دشمن نداند زدوست  
بدو گفت سالار عادل عمر  
ندانستم از من گنه درگذار  
که با زیر دستان چنین بوده‌اند  
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین (۵)  
نگون از خجالت سر سر کشان (۶)  
از آن کز تو ترسد خطادرگذار  
که دستی است بالای دست توهم

\*\*\*

اگر در جهان از جهان رسته است  
کس از دست جورزبانها نرست  
اگر بربری چون ملک ز آسمان

دراز خالق بر خویشتن بسته است  
اگر خود نمایست و گر خود پرست (۷)  
بدامن در آویزت بدگمان

۱ - این بیت در کلیات ذکاء نیست

۲ - کوست - ذکاء

۳ - تنگنای «

۴ - چه - ذکاء - و این صحیح است

۵ - این بیت در ذکاء نیست -

۶ - سرگرد ناز. ذکاء

۷ - حق برست . «



بکوشش توان دجله را پیش بست  
 اگر در ریاضت شوی همچو موم  
 فراهم نشینند تر دامنان  
 توری از پرستیدن حق مپیچ  
 چوراضی شد از بنده یزدان پاک  
 بد اندیش خلق از حق آگاه نیست  
 از آن ره بجائی نیاورده اند  
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش  
 یکی پند گیرد دگر نابسند  
 فرومانده در کنج تارباك جای  
 مپندار اگر شیر و گر روبهی  
 اگر کنج خلوت گزینند کسی  
 ملامت کنندش که زرقست و ربو  
 اگر خنده رویست و آمیزگار  
 غنی را بغیبت بدند (۴) پوست  
 اگر مرد درویش را سختی است  
 و گر بینوائی بگرید بسوز  
 و گر کامرانی درآید ز پای  
 که تا چند این جاه و گردن کشی

نشاید زبان بد اندیش بست  
 و گر کاملی در فنون علوم (۱)  
 که آن زهد خشکست و آن دام نان!  
 بهل تا نگیرند خلقت بیچ  
 گراینان (۲) نگردند راضی چه باک  
 ز غوغای خلقش بحق راه نیست  
 کز اول قدم باز پس مانده اند (۳)  
 از این تا بدآن ز اهرمن تا سروش  
 نپردازد از حرف گیری بپند  
 چه دربابد از جام گیتی نمای  
 کز اینان بمردی و حیلت رهی  
 که پروای صحبت ندارد بسی  
 زمردم چنان میگریزد که دیو  
 عقیفش ندانند و پرهیزگار  
 که فرعون اگر هست در عالم اوست  
 بگویند ز ادبار و بدبختیست (۵)  
 نگون بخت خوانندش و تیره روز  
 غنیمت شمارند و فضل خدای  
 خوشی را بود در عقب (۶) ناخوشی

۱ - این بیت در ذکاء نیست

۲ - گراینها - کلیات ذکاء

۳ - که اول قدم بی غلط کرده اند ذکاء

۴ - بکاونند

۵ - این بیت در ذکاء نیست

۶ - قفا -

وگر تنگدستی تنك مایه‌ای  
 بخایندش از کینه دندان بزهر  
 چه بینند کاری بدستت در است  
 اگر دست همت بداری ز کار  
 اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای  
 تحمل کنان را نخوانند مرد  
 وگر در سرش هول مردانگیست  
 تعنت کنندش گر اندک خوریست  
 وگر نغز و پاکیزه باشد خورش  
 وگر بی تکلف زید مالدار  
 زبان در نهندش بابتا چو تیغ  
 وگر کاخ و ایوان منقش کند  
 بجان آید از طعنه (۱) بروی زنان  
 وگر پارسائی سیاحت نکرد  
 که نارفته بیرون ز آغوش زن  
 جهان‌دیده را هم نخواهنده‌است  
 گرش حظ و اقبال (۲) بودی و بهر  
 عذب را نکوهش کند خرد بین  
 وگر زن کند گوید از دست و دل  
 نه از جور مردم زهد زشت روی  
 گرت بر کند خشم روزی ز جای

سعادت بلندش کند پایه‌ای  
 که دون پرور است این فرومایه‌دهر  
 حریصت شمارند و دنیا پرست  
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار  
 وگر خامشی نقش گرماوه‌ای  
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد  
 گریزند از او کین چه دیوانگیست  
 که مالش مگر روزی دیگر بست  
 شکم بنده خوانند و تن پرورش  
 که زینت بر اهل تمیز است عار  
 که بدبخت زردارد از خود دریغ !  
 تن خویش را کسوت خوش کند  
 که خود را بیاراست همچون زنان  
 سفر کردگانش نخوانند مرد  
 کدامش هنر باشد و رأی و فن  
 که سرگشته و بخت بر گشته‌ایست  
 زمانه تراندی ز شهرش بشهر  
 که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین  
 بگردن در افتاد چون خر بگل  
 نه شاهد ز نامردم زشتگوی!  
 سراسیمه خوانندت و خیره‌رای (۳)

۱ - از دست طعنه زنان - ذکاء

۲ - حظ از اقبال «

۳ - تیره‌رای «

وگر بردباری کنی با کسی  
سخنی را باندرز گویند بس  
وگر قانع و خویشتن دار گشت  
که همچون پدر خواهد این سفله مرد  
که یارد بکنج سلامت نشست  
خدا را که مانند و انباز و جفت  
رهائی نیابد کس از دست کس

این بود منتخبی از کلیات شیخ اجل که نوشته شد و چون کلیات شیخ شهرت جهانی دارد و باغلب السنه زنده عالم ترجمه و نشر شده و در دسترس همه هست و در حقیقت تمام کلیاتش منتخب است و بندرت نظم و نثری در آن پیدا می شود که خالی از فائده ادبی - اخلاقی - یا عرفانی باشد اینست که ساعاتی که من بنده مشغول انتخاب اشعار او بودم یکی از شیرازیان با ذوق که همواره مرا جلیس و انیس است مکرر جداً میگفت « چرا بر خود رنج انتخاب هموار میسازی بهتر آنست که کلیات را ضمیمه ترجمه حال شیخ کنی و بهنگام طبع این کتاب کلیات را نیز چاپ کنی » معذک چون افکار و ادواق مختلف است و هر کس بقدر فهم و ذوق و مسلك خویش ابیاتی را از کلیات شاعری ترجیح میدهد و نگارنده اشعار عرفانی و اخلاقی و حقایقی که سعدی و دیگران راجع به بیوفائی دنیا گفته و از آن نتیجه گرفته اند که باید نوع بشر در این دنیای فانی از آزار مخلوق بهره یزد و حتی الامکان بنوع خود مساعدت و کمک کند بر مضامین دیگر ترجیح میدهم اینست که آنگونه حکایات و غزلیات و قصائد را انتخاب کرده و نوشتم -

در خاتمه برای مزید اطلاع خوانندگان این کتاب آنها را بکتابهای حیات سعدی تألیف الطاف حسین حالی ترجمه آقای سید نصرالله سرور چاپ

طهران و گلستان تصحیح استاد میرزا عبدالعظیم گرگانی و سعدی نامه یادگار هفتصدمین سال تالیف گلستان (ضمیمه مجله تعلیم و تربیت نشریه وزارت فرهنگ) احاله مینعمم.

اولین کلیات سعدی در سال ۱۲۰۵ و ۱۲۰۹ در دو مجلد بدستیاری هازنیکتون انگلیسی و مولوی محمد رشید بخت‌نسخ تعلیق در کلکته چاپ شده است و در ایران اولین بار در سال ۱۲۵۷ در تبریز چاپ کرده‌اند.

بوستان در ۱۲۲۵ و ۱۲۴۴ در کلکته چاپ شده - بهترین چاپ گلستان توسط

۱- سیرنگرد در ۱۲۶۸ در کلکته و در ۱۲۹۱ در لندن توسط پلتنز بعمل آمده است.

حین نوشتن این سطور شماره اول مورخ فروردین ۱۳۳۷ مجله ادبی ارمغان

بدستم رسید و در آن قصیده غزائی از استاد سخن سنج مرحوم وحید دستگردی دیده شد که در مدح شیخ اجل گفته است و بسیار بجا دانستم که آن را نقل کنم مدح سعدی را سخنوران بسیاری گفته‌اند اما بعقیده بنده تا کنون از شعراء معاصر کمتر کسی باین خوبی گفته است -

هفت اقلیم سخن را در سخن خواهی صوا

سست جز سعدی کسی شاهنشاه مالک رقار

تاخته در موکب قلب فصاحت ره‌نورد

آخته الماس گون تیغ بلاغت از قراب

جیش معنی در یمین وی - رده اندر رده

لشکر لفظ از یسار وی - رکاب اندر رکاب

دیده بر فرمان فکر عرش سیرش دوخته

تا چو فرمان در دهد سویش کنند از سر شتاب

مخطا هر یک نشیند آنچنان بر جای خویش

کش ز جا برخاستن تا حشر باشد ناصواب

رشته الفت میان بکر معنی فحل لفظ

استوارانسان که در وی ره نیابد پیچ و تاب

نه تکلف هیچ در ترکیب لفظی پای پیچ

نه تخلف اندر ابداع معانی دستیاب

معنی اندر لفظ پیدا همچو روی از آینه

لفظ زیب بکر معنی همچو پر زیور ثیاب

اینت شعر و آنت بکتا شاعر شیوا سخن

و آن دیگرها ژاژ ملحونست و لحن ناصواب

☆ ☆ ☆

آسمان شعر را گویندگان شرق و غرب

اختر خرد و بزرگستند و سعدی آفتاب

لاجرم از هر افق کاین آفتاب ابر و نمود

اختران از شرم پوشیدند روی اندر حجاب

شعرش از سر چشمه طبع روانست آبگیر

زان روان باشد بجوی عقل گفتارش چو آب

بحر فکرش موج انگیز است بر اوج سپهر

موجها را لوء لوء غلطان بکف جای حباب

چون صدف بر بندد از هر گفته بیهوده گوش

هر که زین دریا بدست آورد لوء لوء ی خوشاب

رشك مشك ناب شد گفتارش اما کس ندبد

کاندران ره جست آهو یا خطا گشت ارتکاب

راند آهو را و شیطان خطا را رجم کرد

ز آسمان شعر خود با فکر ثاقب چون شهاب

گلستان و بوستان را تا بگیتی در گشود  
 بست رضوان هفت فردوس برین را هشت باب  
 از جمال گلستانش گلشن جنات عدن  
 در خجالت شد فرو حتی توارث بالحجاب  
 وز نوال بوستانش گشت در هر چار فصل  
 عرشی و فرشی و افلاکی و خاکی بهره باب

☆ ☆ ☆

حبذا دیوان سعدی کز زمین تا آسمان  
 از رخ هر دفتر و دیوان بخاک افشانند آب  
 فکرتش بر غیب عالم از ازل تنها کلید  
 دفترش بر نسل آدم تا ابد یکتا کتاب  
 دفتر از بیت الغزل مشحون وهر بیتی از آن  
 بزمگامی بامی و معشوقه و چنگ و رباب  
 عقل مبهوتست ازاین دیوان اعجاز آفرین  
 هوش سرمستست و آباد است نیمست و خراب

☆ ☆ ☆

خواستم دیوان او را نام بگذارم بهشت  
 حور مضمون بسکه درهر بیت دیدم بی نقاب  
 بانگ بر زد عقل کائن خطا کاری بهل  
 بر چنین تامی سخن میسند نام ناصواب  
 ساحت قرب خدائی را چه نسبت با بهشت  
 در بهشت ازقشر پیرایه است و درقرب ازلباب  
 در فضای قرب فیض قدسیست و نور عقل  
 در بهشت عدن شیر و تین و زیتون و شراب

نعمهٔ عشق است در قرب و نوای زند خوان

خوان الوانست در فردوس و مرغان کباب

### مجد همگر

مجد همگر نیستی گفتار سعدی را مسنج

با حدیث یاوه پردازان کمتر از دواب

ایلهی باید که وانشناسد از آس آسمان

احمقی شاید که در پیماید از گز ماهتاب

در ترازوی خرد با آسمان همسنگ نیست

گرچه گردخویش میگردد چو گردون آسیاب

گر امامی خلف و همگر نیست از چه روی؟

روی و مس شناختند از لعل سرخ وزر ناب!

هر دو گفتارند این بك نقشبند لوح جان

و آن دیگر سوهان جان بر عقل زنجیر عذاب

شعر سعدی گر فرو خوانی بکوه سنگدل

رقص گیرد در هوا از فرط شادی چون سحاب

ور نهی دیوان همگر پهلوی آب روان

چون دی از دم سردیش بر جای خود یخ بندد آب

بهترین صراف خود گیتی است بر نقد سخن

لعل داند از شبه نقد دغل از زر ناب

زان بگرد دفتر مجد و امامی بر تنید

عنکبوت طاق نسیان از فراموشی لعاب!

لیک بر گنجینه گفتار سعدی تا ابد

هفت اختر پاسبان شد زیر نه نیلی قباب

پیش سعدی دعوی شعر و سخن زین ابلهان  
 بر کمال جهل اقرار است و بر حتمق انتساب  
 کوس رسوائی زند چون مجد همگر بر سپهر  
 هر که همگر راست از کوس تهی نایب مناب

### کودکان

راستی بین بهر خود چون کوس رسوائی زدند  
 کودکانی چند وانشناخته تبر (۱) را از تراب  
 زاغ میگوید به بلبل چون منت باید نعیب  
 خار میگوید بگل دریا ز چون من چنگ و ناب  
 گشته این خرچنگ کژ مژ رو - خرام آموز کباب  
 و آن مگس در صید گه گردیده استاد عقاب  
 بر فلاطون خرده گیری میکند خمب نهی  
 حکمت آموز است با قل (۲) بر حکیم فاریاب  
 نکته گیر از سعدی شیراز طیان بهی است  
 کاروان سالار قوم اندر ره دانش غراب  
 در چنین حالت که نای دانش افشر دست جهل  
 بسته پای شعر در کند است و دست اندر طناب  
 سخت در کار ادب کوشید - باید بیدرننگ  
 زار در سوك سخن نالید باید چون رباب

۱ - تبر - بالفتح شکستن و هلاک کردن و بالکسر زروسیم یاریزه سیم که هنوز گداخته در کالبد نریخته باشند - فرهنگ آند راج جلد دوم چاپ طهران و در اینجاست معنی دوم مراد است در مقابل تراب که خاک باشد -

(۲) باقل : از جمع عرب است -



## دیوانه دون :

درگذر از کودکان - دیوانه دون را بین  
تا چگونه میزند بر آسمان سنگ عتاب !  
پشک زاده خنفسا بر مشك گشته طعن زن !  
بر گلاب و گل نکوهش پیشه کرده منجلاب !  
هار گشته است این سگ دیوانه دون لاجرم  
هم گزنده هم گریزنده است از آب اندر سراب !  
از دهان سگ نیالاید اگر چه بحر ژرف  
وز نهیق خر نیندیشد اگر چه شیر غاب (۱)



ای فگنده کجروی مانند مارت در شکنج !  
وی زخوی زشت خویش افتاده چون خرد در خلاب  
تیغ بر خورشید نتواند زدن خفاش کور  
ماه نور افشان نیندیشد ز عوعوی کلاب  
شهر سیمرخ بستن نیست بارای مگس  
قله الوند کردن نیست حد شاخ گاب  
خصمی تصحیف خس با اوستادان سخن  
خصمی خار است و آتش جنگ شیطان و شهاب  
شهرت از راه کزی سودی ندارد جز زیان  
کز دم است از زهر مشهور وز شهرت در عذاب  
هر کجا دم بر فرازد سر بکو بندش بسنگ  
مرگ وی بیدار گردد چون بر آرد سر ر خواب

کیفر کفر سجاح و بو مسیلم عاقبت

اندرین دنیا عقابین است و در عقبی عقاب

\*\*\*

در جهان باری به تنها سعدی شیرازیست

کز بلاغت دفتر شعرش شده شیرازه یاب

دیگران را گر بلاغت هست باشد پیش و کم

یکورق از دفتری یا چند بیت از یک کتاب

دفتر وی کشوری باشد پر از ایات نغز

کرده هر بیتش پدید از هفت کشور انقلاب

زنده جاوید در هر بیتی از ایات خویش

بر گزیده جای و بر اهل نظر بگشوده باب

ملک جم را ساخته زاندرز و حکمت سربلند

لاجرم حکمت که ملک علم از او شد بهره یاب

ور پناه دولت جاوید پای پهلوی

شاه جمجاه ستاره چاکر گردون جناب

بر گلستان جشن هفصد ساله را آراست چهر

وز گل شعر و ادب بر چهر گیتی زد گلاب

\*\*\*

زندگانی جاودان تا هست سعدی را نصیب

وز سعادت‌های وی مرز کیان کامل نصاب

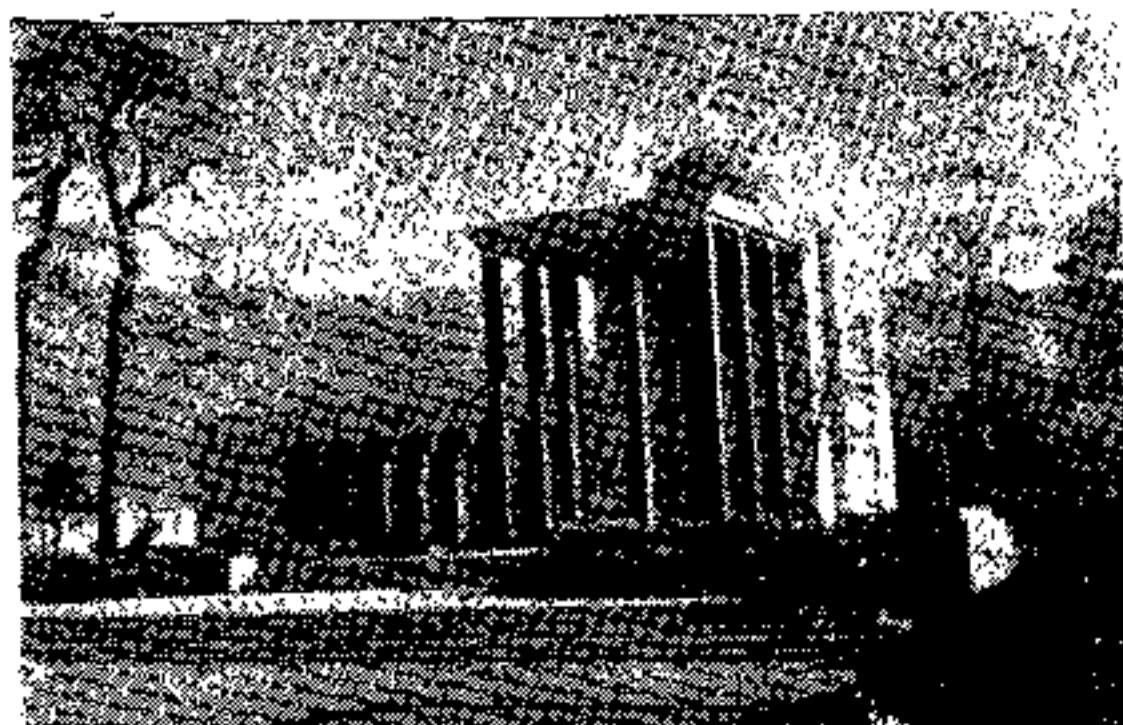
باد پاینده شهنشاه بزرگ پهلوی

دولتش فرمانبر اقبال و سعادت در رکاب

واختر مسعود ملک جم ولیعهد مهین

ز آسمان ملک تابان تا بتابد آفتاب

چون وحید از مدحت آن ملک و ملت سر بلند  
بر وجود این دعای پیر و برنا مستجاب



مرقد شیخ سعدی در شیراز

### سعید ظفر آبادی = متوفی ۰۰۰

مولی سعید فرزند مولی عبدالرحیم ظفر آبادی (۱)  
از شعراء گمنام دهستانی قرن سیزدهم هجری است که فاضل معاصر آقای  
اسمعیل اشرف دبیر انجمن ادب شیراز (ترجمه اش در جلد اول کتاب آمده است)  
دیوان اشعار او را که مشتمل بر قرب هزار بیت انواع مختلفه شعر از قصیده و  
غزل و غیره است بدست آورده و در این خصوص شرحی در شماره ۲۱۸۹ مورخ ۱۳ بهمن

(۱) ظفر آباد Zafar—abad دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی  
شهرستان شیراز - که در ۴۲ کیلومتری جنوب شیراز و ۹ کیلومتری شوسه شیراز به  
فیروزآباد واقع شده است - هوایش معتدل و مالاریائی و عده سکنه اش هزار و چهار  
صد و دونفر شیعی مذهب و فارسی زبان میباشد -  
آبش از قنات - محصولش : غله - حبوب - میوه - صیفی کاری و شغل اهالی آن  
زراعت است - راه فرعی و دبستان دارد -

۱۳۳۷ شمسی روزنامه پارس نگاشته و غزلی از او آورده است که عیناً نقل میکنیم، ضمناً میگوئیم اینکه دیوان او بدست شخص فاضل ادب پرور منصفی افتاده است از حسن اتفاق و اقبال مشارالیه بوده، چون اگر غیر از این میبود و اشعارش بدست نا اهلی میافتاد قطعاً آنها را بنام خود نشر میداد یا بدور میافکند!

آقای اشرف مینویسد: صد سال پیش در قریه ظفر آباد حومه شیراز بزرگری ساده و پاکدل و کشاورزی عاشق پیشه و با ذوق بنام «سعید» زندگی میکرد که در چشم همسالان روستائی، بر اثر مختصر سواد و خواندن و نوشتن و حسن معاشرت و خوی دلپسندی که داشت محبوبیتی بسزا پیدا کرده بود. همه جوانان ده، دوستش میداشتند و محترمانه ملا سعید خطابش میکردند ملا سعید از همان آغاز کودکی که بمکتبخانه ده میرفت طبع شعر ملایمی داشت و گاهگاهی قافیه روان بخاطر میآورد و بیتی میسرود و هنگام فراغت دز زیر درخت بید کهنسال ظفر آباد یا در کنار نخود زار آنجا که محل تفریح و بازی بچه های قریه بود با آهنگی موزون میخواند.

رفته رفته عده اشعارش بصد رسید و در صدد برآمد با خط کج و معوج خود آنها را در بیاض دود خورده که از ملا عبدالکریم پدرش بمیراث برده و چند برگ سفید از جمع اوراق آن بجا مانده بود بنویسد این تصمیم عملی شده و کم کم در ظرف ده بیست سال نه تنها ورقهای بیاض بسیاهی گرائید، بلکه قطعه کاغذ هائی چند هم بر آن افزوده شد، و شماره اشعار روان ملا سعید که مشتمل بر قصیده و غزل و دو بیتی و رباعی و مسمط و مرثیه و خلاصه انواع مختلفه شعر بود نزدیک به ۳۰۰۰ بیت رسید و بخط شکسته و بسته خودش یا کنوبس شد. این مجموعه که شاید منحصر بفرد باشد اکنون بتصرف نگارنده است، و برای دوستداران ادب غزلی از آن را بعنوان نمونه تقدیم میدارم، و امید وارم توفیق طبع و نشر آن که بسهم خود مظهر کمال ذوق و معرفت حتی يك فرد دهاتی شیرازی است زیر نظر انجمن ارجمند ادب شیراز حاصل آید»

## از اوست :

ممکن نمیشود که ز کویت سفر کنم  
 مشتاقی لقمای توام بیشتر شود  
 عالم بمنع عشق توام گر کشند تیغ  
 حاشا که روز حشر بر داد خواه من  
 جان را چه حد آنکه بیایت کنم نثار  
 چشمان و خال و ابرو مژگان وزلف تو  
 از چهارسوی و شش جهت بسته اند راه  
 من تشنه و دهان تو سر چشمه حیات

یا خود خیال وصل تو از سر بدر کنم  
 هر چند بر رخ تو نظر بیشتر کنم  
 عاشق نباشم ار که بجز جان سپر کنم  
 فریاد از جفای تو بیداد گر کنم  
 باشم خجل ز خود که فدای تو سر کنم  
 تیغ و سنان یکف ز کدامین حذر کنم ؟  
 مهلت نمیدهند بقاتل نظر کنم !  
 نقصان چه باشد ار که لب خشک تر کنم ؟

شادم بدین خیال که گفتمی شبی بناز.

روزی « سعید » را ز کرم مقتخر کنم

نگارنده گوید: این غزل غرا دلیل بر آنست که سعید نه تنها سواد خواندن و نوشتن فارسی را داشته است ، بلکه بزبان عربی هم آشنا بوده ، و اگر سایر اشعار او هم مانند این غزل باشد از شعراء خوب قرن سیزدهم هجری محسوب میشود .

سال فوتش معلوم نشد ، و آقای اشرف مرقوم نداشته است .

### سعید کازرونی = متولد ۷۲۷ متوفی ۷۸۵

سعید بن ابو سعد سعید الدین مسعود بن محمد عقیف الدین مسعود کازرونی بلیانی -

از فقهاء قرن هشتم هجری است - که اغلب در شیراز میزیسته - و او را تالیفات است بشرح ذیل :

۱ - تعریب المنتقی فی سیر مولانا النبی المصطفی ( تالیف پدرش سعید الدین

کازرونی )

۲ - شرح الجامع الصحیح البخاری (درسال ۷۶۶ در شیراز تالیف کرده است)

۳ - شرح النجم من کلام سید العرب والعجم (تألیف اقلیشی)

۴ - شفاء الصدور

۵ - المطالع المصطفویہ فی شرح مشارق الانوار النبویہ (تالیف عیاض) وغیر اینہا

در سال ہفتصد و ہشتاد و پنج وفات یافت - (۱)

### سعیدالدین بلیانی متوفی ۷۵۸

ابوسعید سعید الدین محمد بن مسعود بن محمد بن مسعود بلیانی (۲) کازرونی

از فقہاء و محدثین قرن ہشتم ہجری - و پندر سعید سالف الترجمہ است -

معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی در ترجمہ او مینویسد :

« سلطان الفقہاء والمحدثین وامام الائمة المهتدین و ناشر احادیث سید المرسلین »

« ورحلة طلاب الآفاق و قدوة اهل الحديث على الاطلاق لم ارا احداً بحسن سمته »

« و حسن خلقه و کمال عقله و وفور اشفاقه و رحمته على خلقه کان واحداً مشارا اليه »

« في الفقه والحديث و غیرهما - الخ »

و این منتهای تمجید از بلیانی است کہ با جنید معاصر بوده و اورا ملاقات

کرده است .

و ہم او مینویسد کہ بلیانی نخست دست ارادت بشیخ الشیوخ امین الدین

محمد بن شیخ زین الدین بلیانی کازرونی (متوفی ۷۴۵ در کازرون) داده سپس بشیراز

رفته است و از آنجا عازم حجاز شده و از شهر کوفہ محرم شدہ و با سروپای برهنہ

۱ ہدیۃ العارفین - جلد اول چاپ اسلامبول

(۲) بلیان : Balyan - دهی است از دہستان حومہ بخش مرکزی سہرستان

کازرون - واقع در ہشت کیلومتری جنوب کازرون - و دو کیلومتری راہ فرعی کازرون

بجرہ - در جلگہ واقع شدہ - ہواش گرمسیر و مالارپا نیست سکنہ اش ۳۷۹ نفر مذہبشان

شیعہ و زبانشان واری میباشد - آب آنها از چاہ است و محصولاتش : غلہ - شغل اہالی :

زراعت - آمدو شد راہش با چہار پایان است

پیاده بخانه خدا مشرف گشته است - پس از آن نیز مسافرت زیاد کرده و خدمت رکن الدین منصور راست گو (متوفی ۷۳۳) و ظهیرالدین اسمعیل بن مظفر (متوفی ۷۳۰) رسیده و از آنها اجازه روایت گرفته است -

تالیفاتش : ۱ - جامع المناسک ۲ - روضة الرائض فی علم الفرائض -  
 ۳ - شفاء الصدور ۴ - المسلسلات - ۵ - المحمدین ۶ - مطالع الانوار فی  
 شرح مشارق الانوار - ۷ - مولود النبی - ۸ - المنتقى فی سیر مولانا النبی المصطفی -  
 علاوه بر اینها شرح ینایع الاحکام را آغاز کرد ولی باآخر نرسانید.  
 در جمادی الاخری سال هفتصد و پنجاه و هشت بسرای دیگر شتافت و در  
 صحن سرائی که قرب مقبره شیخ کبیر بود دفن شد -

### سعیدی کازرونی = متولد ۱۲۴۶ متوفی ۱۳۲۴ شمسی

مرحوم سید عبدالوهاب کازرونی متخلص به « سعیدی » فرزند سید حسن  
 از شعراء و آزادیخواهان معاصر است ، در سال ۱۲۴۶ شمسی در کازرون متولد  
 شد ، و نشو و نما یافت و علوم ادبیه پارسی و تازی را تحصیل کرد ، در سرودن  
 قصیده و غزل بد طولی داشت و طبعش مایل بهزل بود ، و هجوبات زیاد داشته است  
 او را رساله منظومی بنام « هادی السبیل » است که چاپ شده و در آن مشروطه را وصف  
 و مشروطه خواهان را مدح کرده است -

سعیدی مردی با ذوق بوده و اشیاء عتیقه و کتب خطی نفیس گرد آورده بود  
 که پس از فوتش بیغما رفته است -

تا اینجا نقل بمعنی از ترجمه ایست که شاعر و نویسنده معاصر آقای علینقی  
 بهروزی از شیراز برای من فرستاده است - اما اطلاعات نگارنده از احوال سعیدی  
 اینست که مدتی در بوشهر میزیست و اهل ادب را بگرد خویش جمع کرده و یکی  
 از بازرگانان آن بندر را که بخشک دستی و خست شهرتی داشت هجو گفته بود  
 در جنگ بین الملل اول که دولت انگلیس ابالت فارس را قبضه کرد و مرحوم

خواجه عبدالله ناصر دیوان (۱) و متابعتش با انگلیسها میجنگیدند سعیدی با او از در مخالفت برآمد و از اینرو بسازش با اجنبی متهم شد، اما برخی از کازرونیان این اتهام را وارد نمیدانند، و انتقادی را که انگلیسان از او در یکی از شماره های روزنامه فارس آنزمان ( که ارگان رسمی دولت بریتانیا و مدیرش عضو قونسولخانه انگلیس در شیراز بود) کرده اند بر حسن ظن خود نسبت باو دلیل می آورند -

در اینجا ما را بمسلك سياسى او كارى نيست، و بهر حال او را مردى اديب و شاعر و از طرفداران اصلاح اوضاع ايران و معتقدین رضا شاه فقید سر سلسله پهلوی میدانیم، چنانکه ابیات ذیل را در مدح آن مرحوم گفته است:

در کفم جام سفالین بهتر از جام جم است

ناقرین با مدح خسرو - پهلوی اعظم است

يك نفس با یاد او بودن به است از عمر خضر

حاصل گیتی نه پنداری که بیش از یکدم است

نی من تنها که او را عالمی دارند دوست

در دل ما این محبت، از خدای عالم است

با گدائی بین چه استغنا بود در طبع من

کاین هوایم روز و شب با جان شیرین توام است

جان فدای آنشهی یادا که نام نیک او

صد سلیمان رتبه را در خورد نقش خاتم است

مردگان را زندگی بخشد صریر کلک او

لوحش الله، کلک مشکینش مگر عیسی دم است؟

(۱) برای آگاهی از فدا کاریهای این مرد وطن دوست به جلد اول و دوم فارس و جنگ بین الملل مراجعه کنید -



گشته در گیتی کس از فخر تبار خویشتن

شکر یزدان را که او فخر تبار آدم است

زخمهایی را که بر دل داشت ایران از عدو

لطف عام او کنون آن زخمها را مرهم است

گر من از جور سپهر افسرده حالم باک نیست

شکر لله عالمی از فیض جودش خرم است

گفته ام من « لا احب الافلین » همچون خلیل

کردگار غیب دان آگه از این لا و لم است

در رعایت روز و شب کوشد سعیدی پیریا

زانکه اوصاف کمال هر چه بیش آرد کم است

### غزلیات :

که تا ابد نرود مهر دوست از دل ما

ندانم از چه گرفته است جای درد ما

که تا مدام بود زلف تو سلاسل ما

بنالد از غم هجرت چو نی مفاصل ما

سرشته شد مگر از عشق در ازل گل ما

کسیکه هست جهان جمله برو جودش تنگ

بر آن سریم که دبوانگی بزلف نهم

توئی مدام درون دل ای عجب که مدام

شبی بگفت که ما را سعیدی از طلبی

بین در آینه خویشتن شمایل ما

ورنه کسی ندیده ز لعل مذاپ حرف

در نقطه کس ندید نهان صد کتاب حرف

نشیده کس ز نقطه صفر حباب حرف

گر با عقیق و لعل زند ز آب و تاب حرف

چون خون گرفته است زندنا صواب حرف

جز از دهان یار نبینی بخواب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو

باشد سخن گواه دهانش و گرنه هیچ

سیراب میشود جگر تشنگان عشق

یا قوت گرزند بلبش لاف همسری

کس کام را از آن نگرفته سعیدیا

سریست بس نهان واز او کامیاب حرف

استقبال از غزل شیخ شیراز :

از فراق صفا ناله و افغان تا چند ؟  
 لخت لخت جگر از دیده بدامان تا چند ؟  
 ملک دل گشت لگد کوب سپاه غم عشق  
 ای عجب ملک یکی ، حکم دو سلطان تا چند  
 آبیوان بلب لعل تو و من محروم  
 تشنه لب بر سر آن چشمه حیوان تا چند  
 قدمی نه بخرابات و بین جنت نقد  
 واعظا نسبه دهی وعده رضوان تا چند ؟

غم ایام برم یا غم خود یا غم دوست ؟

بردن اینهمه غمهای فراوان تا چند ؟!

ای بی تو مرا دلی پر از غم  
 وی قامت از جدائیت خم  
 تا زلف تو سر ز من به پیچید  
 چون زلف توام پریش و درهم  
 از هر که تو دلربا بریدی  
 با اندک دهر گشته توام  
 بسیار تراست بنده چون من  
 لیکن چو توام خدایگان کم  
 هر گز نرود هوایت از سر  
 از من برود اگر دو عالم  
 هر گز نشوم بهیچ خرم  
 تا چهره خرمیت نه بینم  
 زخمی که ز تست بردل من  
 بیگانه شدیم از جهانی  
 باخوی فرشته کس ندیدست  
 کم ز اهرمنست هر که بدهد  
 ینک شهر ترا ز جان طلبکار  
 گر تاج بسر نهی ، و گر تیغ  
 ای جان جهان سعیدیت هم  
 نامردم اگر بر آورم ، دم

هر چند ز جور بر فزائی

مهر تو میشود ز دل کم

در سال هزار و سیصد و بیست و چهار شمسی وفات یافت ، و مرحوم عبدالله

بحرانی منخلص به « مرآة » ابیاتی در تاریخ فوتش گفت که مطلعش چنین است:

ز مرگ سعیدی سراج القبایل

سزد آنکه احباب را خون شود دل

و در ماده تاریخش گوید :

بگوئید: «صدحیف آنشخص کامل»

چو مرآة از بهر تاریخ شمسی

(۱۳۲۴)

### آبادیه ای = متوفی . . .

نصر آبادی مینویسد : مرد صالح درویشی است ، در کمال نامرادی لباس درویشان پوشیده يك سال قبل از این بمسجد لبنان آمده از صحبت او معظوظ شدیم -

کلانتر آباده بسقیمای دیوٹ گفته بود سقیمای هم در جوابش بیت ذیل را گفت :

شهرباری که صاحب سرماست ما دبوئیم و او کلانتر ماست

هم از اوست :

باختیار نیفتادهام بغربت دهر طپیدن دلم افکنده است شهر بشهر

\*\*\*

از نجابت مرد جود و جاه پیدا میکند قطره ز آب گوهر خود کار دریا میکند

\*\*\*

آب و آتش را بهم گر آشنائی مشکست

جمع دریا قوت چون گردد جدائی مشکست

\*\*\*

گاه صوفی - گاه می نوشم کند گاه با خود - گاه بیوشم کند

هر چه میخواهد تواند کرد یار لیک نتواند - فراموشم کند

سال فوتش معلوم نشد -

### ت شیرازی = متوفی ۱۲۳۹

میرزا ابوالقاسم سکوت شیرازی معروف به میرزای سکوت -

از بزرگان عرفاء و مرتاضین صاحب کرامت قرن سیزدهم هجری است. و در عظمت مقام و جذبات روحانی این مرد بزرگ و عارف سترگ همینقدر بس که دانشمند بزرگوار میرزا کوچک وصال و فرزند ارشدش احمد وقار سر ارادت باستان وی سوده‌اند، و پروانه‌وار گرد شمع وجودش پروبال افشانده‌اند -

سکوت از سادات عالی‌مقام شیراز بود که در اوان جوانی بتهدیب اخلاق پرداخت، و در راه جستجوی مرشد کامل دامن همت پر کمر استوار ساخت و رهسپار اصفهان شد، و براهنمائی یاران روانه شهر نائین گشت، و خدمت حاج عبدالوهاب مرشد نائینی رسید و در اندک زمان مجذوب او شد، و بدستور وی بکاشان رفت و در آنجا نیز خدمت یکی از مشایخ رسید و از او اورادی بیاموخت و بحج بیت‌الله شد و پس از انجام مناسک حج بشیراز برگشت، و باردیگر بنائین رفت، و در کلبه محقر مرشدش منزل گزید تا اینکه مرشد بیپانه‌ای بر او خشم گرفت و از سرای خوش بیرونش کرد. پس بهر جای روی آورد او را نپذیرفتند که بظاهر مردود شیخ طریقت بود، ناچار در خرابه‌ای مسکن کرد، و روزها شیخش گرده نانی و جرعه‌آبی برای او میفرستاد، و بنا بگفته خودش کودکان بازارش میپرداختند و هر روز بندی برپایش بسته و بکوی و بازارش میکشاندند؛ - پس از چهل روز پیرش بدر خرابه آمد و گفت: آیا عاقل شدی یا هنوز دیوانه هستی؟ برخیز تا بخانه برویم - او را بحانه برد و مهربانی آغاز کرد و در آنجا بود تا بمقام متبع حقیقت رسید و درهای بسته بر او گشوده شد، و بفرمان او بشیراز رفت و در آنجا ازدواج کرد - و پس از چندی بار دیگر جذبه عشقش بنائین کشید و بدستور پیر بمشهد مقدس و از آنجا باردیگر بمکه معظمه رفت - و از راه حلب و شام و عراق عرب رهسپار شیراز گشت، و در این مسافرتها خدمت بسیاری از سالکان طریق رسید، پس از ورود بشیراز باز بنائین رفت و بیست روز در خدمت پیر بود و بشیراز برگشت، و پس از یکسال مجدداً بنائین رفت و حسب الامر بکاشان شتافت و چون بدان شهر رسید خبر وفات مرشد شنید و چنان متأثر گشت که از کاشان باصفهان رفت و چهار سال دیوانه‌وار در آن شهر می‌گشت - آنگاه بشیراز رفت و در گوشه‌انزوان نشست -

این مختصر از بیانات خود آن بزرگوار بود که پایان رسید - و حاج محمد حسین قزوینی که از بزرگان طریقت و رئیس فرقه اخوان نعمة اللہی بوده اینمطالب را از قول میرزای سکوت گفته و وصال نوشته است اما حاج محمد حسین مذکور و وصال که از مریدان او بوده اند از کرامات و خوارق عادات او شرحها نگاشته اند و بیاناتی کرده اند منجمله :

مقام سید بزرگوار در شیراز بجائی رسید که مردم هوشمند و بزرگان فارس و پاره‌ای از رجال ایران بدور شمع وجودش پروانه سان جمع شدند، اهل ظاهر حسد برده، نادانان را بازار وی برانگیختند، آن جناب هم سکوت را بهترین گفتار و بالاترین دفاع برای خود میدانست، روزی بتحریک مفسدین غلغله در اهالی شهر دید گشت، و فرماندار که در آن زمان حسنعلی میرزا فرمانفرما بود مضطرب گشت - و رفع آشوب را باصحاب قیاس تجویز نمود: دویست نفر با اسلحه و چوب بسرای آنجناب روی نهادند، از آنطرف خوانین قشقائی خبر شده با جمعیت فراوانی بدفاع برآمدند آنجناب فریاد برآورد که مرا با کسی جنگی نیست، هر کس رضای مرا طالب است بجایگاه خود باز گردد -

وصال و حاج محمد حسین از در سرای فریاد برآوردند که اراذل نزدیک شدند اجازه فرمائید تا در را بسته پشت در گل ریزی شود، میفرماید: اگر شما هم ترسی دارید بجایگاه خود روید، آن دو نفر عرضه میدارند که جان ما وجود حضرت تست، جمعیت که فرارسید سرداران فساد بزاویه‌ای که او نشسته بود روی آوردند هیمنه آن جناب یارائی گفتار بآنها نداد، خودش سبقت فرمود، اظهار کردند: ما برای کشتن شما آمدیم ابن تیغ و این یرلیغ - آنجناب فرمود: ما هم گردن نهادیم - «الحکم لله» گفتند: آنچه شنیدیم غیر از اینست که می‌بینیم، اگر رخصت باشد دو سؤال پرسش شود یکی آنکه خواندن شاهنامه که تو هم خروج و عروج دارد در محفل شما چه صورت دارد، دیگر اشخاص فاسد العقیده را چگونه راه میدهید؟ جواب فرمود در خواندن تاریخ فوائد بسیار است، سیر گذشتگان عبرت بازماندگان خواهد

بود، اما بار دادن کسانیکه بخيال شما عقیده فاسد دارند از خودتان انصاف میخواهم شما برای کشتن من آمديد در بروی شما بسته نشد، چگونه کسی که بدوستی من میآید ردش نمایم؟ حالت همگی از این سخنان تغییر یافت، بعضی رفتند و برخی بمعذرت برخاسته دست ارادت دادند؛ ارباب کینه که از دور انتظار داشتند آسیبی بدان وجود مبارك رسد هریکی بطرفی فرار نمودند؛ چندین بار این غائله پیش آمد و برخلاف مقصود نتیجه ظاهر شد.

اخلاق ستوده آن بزرگوار و خوارق عادات را (با آنکه خودش منکر بوده) باندازه ای نگاشته اند که این نامه گنجایش نخواهد داشت.

وقار مهتر فرزند وصال نگاشته است که پدرم کرار آدمورد آنجناب میفرمود که: من در این باب جز این نیافتم که گوهری تابناک در این توده خاك بیفتاد و هفتاد و اند سال بزیست و هیچکس بکنه معرفتش پی نبرد که او که بود و چه بود - همچنان بمقر اصلی خود بازگشت، هنگام رحلت بر حسب اندرز وی در پائین پای حضرت شاه چراغ جسد مبارکش را بخاك سپردند -

تاریخ فارسی و تازی، از وصال بر سنگ مزارش نقش است و فارسی آن چنین است.

رفتی ز جهان ای تو جهان بین همه را      ای کرده خداشناسی آئین همه را  
غم دیده وصال سال تاریخ تو گفت      بر بست فلک دیده حق بین همه را (۱)

۱۲۳۸

فسائی در فارسنامه ناصری در ترجمه او میگوید: سر حلقه خاموشان و مقصد خرقه پوشان جمعی او را مسلمان، و گروهی نامسلمان گفتند؛ برخی بر آن بودند که درین ایمان جمال سهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل - بهر حال پیری پارسا که فکر جهانی در پایه قدرش نارسا همواره زبانش از گفتن خاموش، و از یاد خویشتن فراموش - با اینهمه خاموشی زبان همه، و با آنهمه فراموشی شبان رمه،

(۱) نقل بمعنی ادعاشیه کتاب گلشن وصال چاپ ۱۳۱۹ شمسی تالیف مرحوم روحانی

وقتی عوام کالانعام . . . الخ که همان مطالب فوق را نقل میکند -  
 واختلافی که مندرجات فارسنامه ناصری با ماده تاریخ فارسی که وصال گفته  
 است دارد اینکه فسائی سال فوت او را مطابق «هو الذی لایموت» میدانند که ۱۲۳۹  
 میشود. حال آنکه وصال تاریخ فارسی را ۱۲۳۸ گفته است و عجب آنکه در تاریخ عربی  
 خود سال ۱۲۳۹ آورده است. بشرح ذیل:

مال بالجنة عن دار الغرور	الذی عاش کاصحاب القبور
مفخر الدنيا ابوالقاسم من	لم یتم فی النهر الا للعبود
شاکر قد وصف الله له	و قلیل من عبادی الشکور
طاف بیت الله و البیت له	قد بطوف بسنین و شهود
و الوصال قال فی تاریخه	
قد سقیه ربه شرب الطهور	

(۱۲۳۹)

و مرحوم روحانی ذیل مصراع آخر که ماده تاریخ است اشتبهاً ۱۲۳۸ نوشته  
 است - و مرحوم معصوم علی شاه در کتاب «طرائق الحقائق» این اختلاف بین تاریخ  
 عربی و فارسی را متذکر شده و مینویسد: «اگرچه تاریخ اول و دوم یکسال تفاوت  
 دارد ولی اول را شاهی است که دیگر تاریخ است هو الذی لایموت»  
 بهر حال وفات سکوت بظن غالب در ۱۲۳۹ بوده است

### سلامی شیرازی - زنده در ۱۳۲۲

مرحوم حاج اسدالله شیرازی متخلص بسلامی -  
 از شعراء معاصر است -

شعاع الملك در تذکره شعاعیه مینویسد: مردی زراعت پیشه است، و شخصی  
 قناعت اندیشه - در محافل بسیار عرفان بافد و بی شمار بایقان خویش لافد - طبعش  
 در چامه سکالی خوشست و در غزل سرائی دلکش - از اوست:

## غزلیات :

تا پیچ و گره از سر گیسوی تو باز است      ما را همه شب قصه پر غصه دراز است  
دل در شکن زلف خم اندر خم جانان      بسمل شده هر غیبت که در چنگل باز است  
هر جور که بر ما رود از یار جفا کیش      از گردش جرخ و فلک شعبده باز است

تا بجان و تنم این تاب و توان خواهد بود

کار ما خدمت رندان جهان خواهد بود

گر دو صد قرن بیائیم و دو صد قرن رویم

پیر و سر حلقه ما پیر مغان خواهد بود

گر کئی روی بسر منزل جانان دانی

کاندرین راه بسی سود و زیان خواهد بود

شنیده ام که قضا شست در گمان نکند      که تا ز اهل دلی ، یکدلی نشان نکند !  
ز تیر حادثه آماج خود کند هر دم      هر آن دلی که بخود هرگز این گمان نکند !  
بلند همت رندی که در بر دوتان  
دراز دست طمع بهر یکدوتان نکند

از سر زلف ایصنم عقده چو باز میکنی      قصه شام هجر ما سخت دراز میکنی  
دلبری و ستمگری کم کن و کن ترحمی      تا بچه غایت ای پری عشوه و ناز میکنی  
گر بر خم در امید - از همه باب بسته های      بر رخ دیگران بگو - از چه فراز میکنی ؟  
شاه سبکتکین اگر مات رخ ایاز شد      محو جمال خود تو صد شاه و ایاز میکنی  
محرم کوی دوست شو - در عرفات معرفت      ای که بعزم طوف حج - رو بجزاز میکنی  
ایدل هرزه گردمن - چند بخواب غفلتی      گر که نصیحتت کنم - عربده ساز میکنی  
راه روان عشق بین صرف حقیقتند تو تو

مرغ دلت سلامیا باز اسیر باز شد

کی دگرش رها از این چنگل باز میکنی



سال فوتش بدست نیامد - در سال ۱۳۲۲ زنده بوده است -

### سلطان العلماء بستگی = متولد ۱۲۹۳ متوفی ۱۳۶۰

مرحوم حاج عبد الرحمن بن مولی یوسف خالدی شافعی بستگی ملقب به «سلطان العلماء»

از ادبا و شعراء و مفتیان دانشمند معاصر است - در سال ۱۲۹۳ در قصبه بستک (۱) متولد و از اوان کودکی آثار نبوغ از ناصیه اش هویدا شد، چنانکه در شش سالگی در عرض یکماه قرائت قرآن مجید را بیاموخت، و در محضر درس شیخ محمد شافعی کوهجی مشغول تحصیل شد، و در فرا گرفتن علوم متداوله عصر خود شوق و ولع فراوان ابراز داشت بطوریکه باعث اعجاب و تحسین استاد خود گشت. پس از خواندن مقدمات بفکر مسافرت بخارج ایران و ادامه و تکمیل تحصیلات خود افتاد و چون پدر و مادرش بمسافرت و دوری او رضایت نمیدادند

(۱) بستک Bustak نام یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان لار است - و مرکز آن قصبه بستک میباشد که در ۱۲۰ کیلومتری جنوب شهر لار کنار شوسه لار به لنگه و لار به بندرعباس واقع شده است -

هوای آن گرم بالنسبه سالم و آب مشروبش از چاه و باران است -  
سکنه اش (۳۶۰۲) نفر - زبان اهالی آن فارسی محلی (دری) و مذهبشان تسنن و شغلشان زراعت و تجارت و پیله‌دوزی و صنعت دستی آنها عبا و چادر شب بافی میباشد -  
در حدود یکصد و پنجاه باب دکان و یک دبستان دارد - از ادارات دولتی: بخشداري ژاندارمری - دارائی - و دفتر پست دارد -

(۲) شقه: مأخوذ از تازی پاره و قطعه‌ای از پارچه و از کاغذ و جز آن و پارچه‌ای که در سر علم بزدند و فرمان پادشاهی و مکتوب که از اشخاص بزرگ باشد - فرهنگ نفیسی جلد سوم ذیل کلمه «شقه» اما در اینجا منظور پارچه نخی ضخیمی است که برای شرع (بادبان) کشتیهای بادی میافند و مردم لنگه آنرا باکاف پارسی «شگه» تلفظ میکنند -

ناچار فروش شقه (۲) را که پدرش میبافت و دیدار خویشان را در بندر لنگه بیانه قرارداد و با مختصر پولی که داشت به لنگه و از آنجا با کشتی بصره رفت ، در کشتی با یکی از فضلاء عراق عرب آشنا شد و چون سؤالات او را که در نحو بود صحیحاً جواب داد و محبت و احترام او را بنحود جلب کرد مخارج سفر او را بعهده گرفت و سفارش وی را یکی از دوستان خود در بصره نوشت -

در بصره مهمان دوست دانشمند مذکور شد ، و از بصره به حجاز رفت ، و در محضر درس استاد ابوبکر شطراً حضور یافت و چندی در خدمت او فقه و اصول بخواند ، آنگاه بمصر شتافت و در خدمت شیخ شریینی شیخ جامع الازهر رسید و در آنجا نیز چندی بتکمیل تحصیلاتش مشغول بود -

پس به سوریه و مراکش و تونس و ترکیه و هندوستان مسافرت کرد ، و از هر خرمن خوشه ای یافت و برای خود از علم و دانش توشه ای برداشت - و در تمام علوم ادبی و دینی و فلسفه و طب اعم از صرف - نحو - فقه - اصول - تفسیر منطق - معانی و بیان - بدیع - حکمت الهی و فلسفه یونانی ، عالم بتمام کلمه و متبحر و متبع شد و تحصیلاتش در هندوستان در خدمت شیخ ابوالخیر استاد جامعه دینی معروف به « دیو بند » و مولوی احمد حکیم و عارف بلند پایه و مشهور هند بوده است -

در سال ۱۳۱۱ پس از مسافرت و سیاحت طولانی بمنظور تجدید دیدار خویشان و بستگان خود به بستک رفت ، و پس از چندی اقامت در وطن مجدداً سفری بکشورهای اسلامی کرد و با دریائی از علم و معرفت بایران (بستک) برگشت و در آنجا متوقف شد و مدرسه ای بنیاد کرد و بتدریس و افاضه مشغول گشت ، و از جانب ناصرالدین شاه قاجار توفیق لقب « سلطان العلماء » برای او صادر شد - ولی صاحب ترجمه بدون اعتنا باین اظهار لطف در مقام امر بمعروف و نهی از منکر باعمال آن شاه مستبد بنای مبارزه را گذاشت و چون ستمگران وجود شریفش را سد راه مطامع و منافع خویشان یافتند اراده قتلش کردند ، چون باین سوء نیت آگاه